

وحید می گوید:
جمعه بود.

بیرون خانه بودم و می خواستم بازی کنم اما دوستم رضا هنوز نیامده بود.

با خودم گفتم: تا رضا بیاید، در آهنی خانه مان، دروازه ی فوتبال من است!

ترق!... اوّلین شوت محکم خورد به در.
-: عالیّه!... توی دروازه... آخ جون!
دوباره پرتاب کردم.

این بار هم درست زدم توی دروازه.

-: جانمی جان!

چند بار دیگر توپ را به شدّت پرتاب کردم؛ ترق... تروق... شترق... خیلی خوب بود!... من می توانستم از این بازی ساعت ها لذّت ببرم.

اما... ناگهان سر جایم خشکم زد!

آقای همسایه روی ایوان بود!... ناراحت و نگران!... از آن بالا به دنبال کسی می گشت.

-: وای... خدای

من... حالا چه کنم؟

معلوم شد که زیاده روی

کرده ام.

فکر نمی کردم با بازی

خود، باعث اذیت دیگران

شوم.

با خودم گفتم: خوب است گوشه ای پنهان شوم.

می ترسیدم مرا سرزنش کند یا به پدر و مادرم شکایت کند.

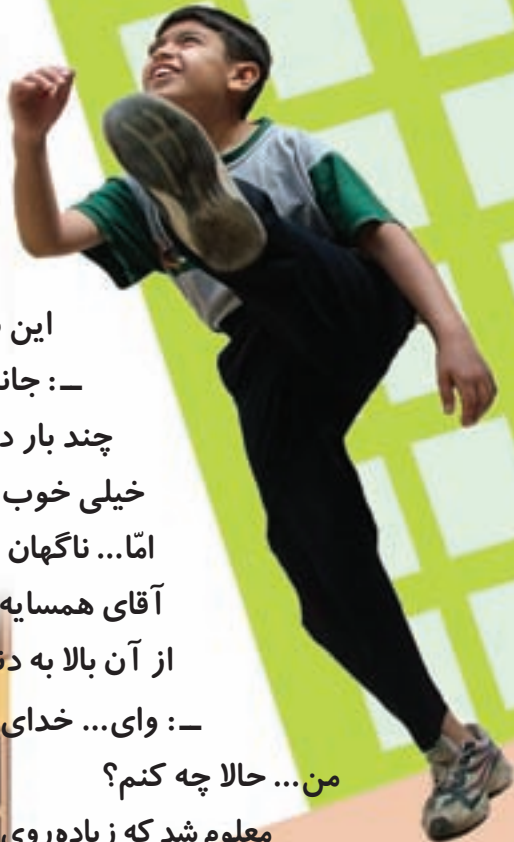
اما دیگر دیر شده بود؛ او مرا دیده بود!

قلبم به شدّت می تپید. سرم را پایین انداختم.

انتظار هر چیزی را داشتم ولی...

عجیب بود!... او چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد؛ آن هم با لبخند!

خیلی خجالت کشیدم.



آقای همسایه می گوید:
 بعدازظهر جمعه بود. همه جا ساکت بود.
 پس از یک هفته کار، فرصت خوبی برای استراحت پیدا کرده بودم.
 در ایوان خانه دراز کشیده بودم. هوای خوب
 و دلپذیری بود.
 تازه خوابم برده بود که ناگهان صدای
 وحشتناکی به گوشم خورد؛
 در آهنی خانه ی همسایه بود.
 من واقعاً هیجان زده شده بودم.
 چند لحظه بعد دوباره... تَرَقّ... و...
 شترَقّ...



خیلی نگران شدم؛ بلند شدم. کوچه را
 نگاه کردم؛ جز پسر کوچک همسایه کسی آن جا نبود.
 او را نگاه کردم.
 او هم از آن پایین با خجالت نگاهم کرد.
 چه صورت مهربانی داشت!
 معلوم بود که...



- چرا آقای همسایه با وحید چنین رفتاری کرد؟
- رفتار آقای همسایه در وحید چه تأثیری گذاشت؟
- می خواهی بدانی اگر من به جای وحید بودم، چه می کردم؟
- ادامه ی این داستان چه می شود؟



- من می توانم داستان ها یا خاطره هایی شبیه داستانِ درس
 تعریف کنم؛ درباره ی کارهایی که باعث اذیت و آزار همسایگان
 می شود و کارهایی که آن ها را خشنود می کند؛ درباره ی...
 ● من و دوستانم، برای این که بازی مان موجب ناراحتی مردم
 نشود، به موارد زیادی توجه می کنیم؛ برای مثال، ما...



به جای دشنام!

تا چشمش به امام می افتاد، به او و پدرانش دشنام می داد
... اما در مقابل این بی ادبی، پاسخی جز لبخند نمی گرفت.



یک روز، مثل همیشه، شروع به بدگویی کرد.

یاران امام ناراحت شدند و گفتند:

این مرد باید سزای بی ادبی خود را ببیند؛

او باید تنبیه شود؛

آری او حق ندارد با امام ما این گونه سخن بگوید.

اما امام لبخندی زد و فرمود: «دوستان من، صبور باشید... او به اشتباهش پی خواهد

برد.»



روزها می گذشت و آن مرد، هم چنان به رفتار ناپسند خود ادامه می داد. دوستان امام

نیز بیش از پیش عصبانی می شدند اما امام اجازه نمی داد او را تنبیه کنند.



روزی امام از یاران خود پرسید: «مدتی است آن مرد را نمی بینم. آیا می دانید در کجا

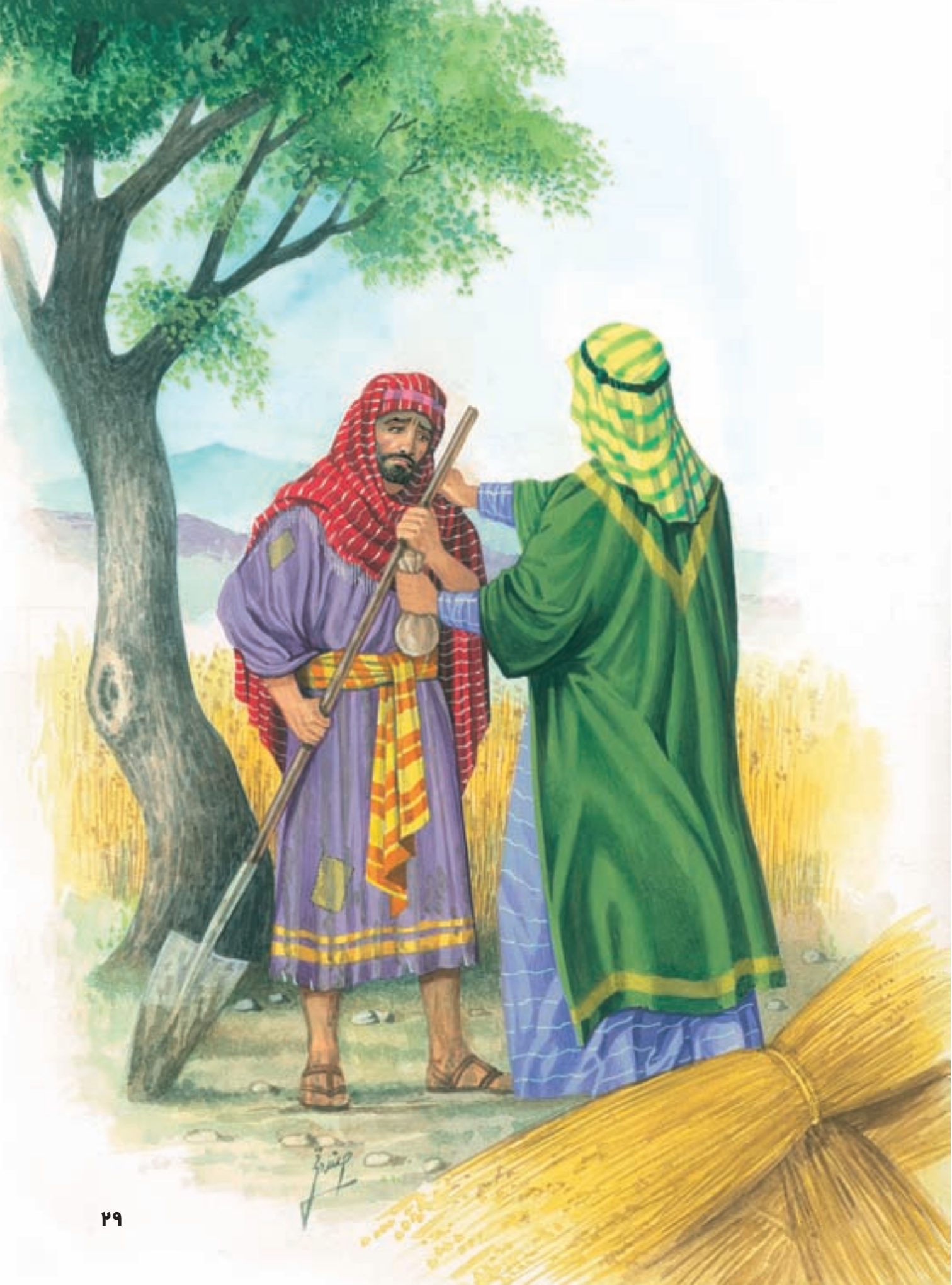
زندگی می کند؟»

گفتند: «در بیرون مدینه مزرعه ای دارد و در آن کشاورزی می کند.»

امام به سوی مزرعه ی آن مرد حرکت کرد.

یاران امام شگفت زده شدند.





تا امام را دید، بیلش را در زمین فرو برد؛ دستش را به کمر زد؛ ایستاد و اخم کرد. با فریاد از امام خواست تا از مزرعه‌اش بیرون برود اما امام لبخندزنان جلو رفت. خواست مثل همیشه دشنام بگوید اما امام با خوش رویی به او سلام کرد؛ سپس نزدیک‌تر رفت و احوالش را پرسید.

چون بهانه‌ی دیگری نداشت، گفت: با آمدنت به مزرعه، محصول مرا از بین بردی! امام هدیه‌ای گران بها به او داد و با لحنی دوستانه، به گفت و گو با وی ادامه داد. ... و این گونه بود که امام – علیه‌السلام – محبت خود را بیش از پیش به آن مرد نشان داد.

مرد که در عوض آن همه بی ادبی خود چنین رفتار نیکی را می‌دید، بسیار شرمنده شد و با صدای لرزانی گفت: «من بد بودم؛ شما را اذیت کردم ولی در عوض، شما به من مهربانی کردید. شما بزرگوارید. خواهش می‌کنم مرا ببخشید.» و از آن پس، همواره با امام و خویشان و دوستان او با احترام رفتار می‌کرد.



- ... از رفتار امام با آن مرد، چه درسی می‌توان گرفت؟
- ... اگر کسی با من بد رفتاری کند، من با او چگونه رفتار می‌کنم؟



● ... من می توانم با توجه به معنای این آیه از قرآن، درباره‌ی لقب امام هفتم (کاظم)، با دوستانم گفت و گو کنم.

... وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ

... نیکوکاران کسانی هستند که خشم خود را فرو می‌نشانند و مردم خطاکار را می‌بخشند و خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

قرآن کریم - سوره‌ی آل عمران - بخشی از آیه‌ی ۱۳۴



حضرت امام موسیٰ کاظم - علیه‌السلام - در محلی نزدیکی مدینه به دنیا آمد. پدر گرامی او حضرت امام جعفر صادق - علیه‌السلام - بود و مادر بزرگوارش حمیده نام داشت.

اگر کسی با او رفتار ناپسندی می‌کرد، خشم خود را فرو می‌برد و در عوض، با مهربانی او را راهنمایی می‌کرد. امام موسیٰ کاظم انسانی نیکوکار و مهربان بود اما به دلیل مخالفت با ستم‌گران و زورگویان، سال‌های بسیاری را در زندان‌های وحشتناک حاکمانِ عباسی^۱ زندانی بود و سرانجام نیز در زندان به شهادت رسید. آرامگاه^۲ او در شهر کاظمین، نزدیک بغداد^۳ است.

کاظمین اکنون زیارتگاه مسلمانان جهان است اما از حاکمانِ عباسی جز خاطره‌های بد، چیزی باقی نمانده است.

۱. حاکمانِ عباسی: حاکمان ستمگری که در زمان برخی از امامان بزرگوار ما، با نیرنگ بر مردم مسلمان حکومت می‌کردند.

۲. آرامگاه: جایی که انسانی در آن دفن شده است.

۳. بغداد: پایتخت فعلی کشور عراق

به جای ...

ساعت ۱ بعدازظهر

به جایی رسیده ایم که در دو طرف ما، کوه‌های بلندی قرار دارد. آتش گلوله‌های دشمن، از روی تپه‌های بلند اطراف، لحظه‌ای به ما امان نمی‌دهد. درگیری همچنان ادامه دارد.

ساعت ۳ بعدازظهر

کیلومترها پیش روی کرده ایم. فاصله‌ی ما با سنگرهای دفاعی دشمن که در آن سوی دشت قرار دارد کوتاه‌تر شده است. از این جا می‌توان تمام دشتِ پهناورِ روبه‌رو را تا افق دید.

ساعت ۴ بعدازظهر

از شدت درگیری کاسته شده است. ظاهراً خبری نیست و پرنده پر نمی‌زند اما سکوت مرموزی بر منطقه حکم فرماست! به دستور فرمانده، سنگرهای کوچکی برای خود درست کرده و در آن پناه گرفته ایم. در سنگرها مانده ایم و هیچ حرکت اضافه‌ای نمی‌کنیم. خوب که نگاه می‌کنیم می‌بینیم، پشت سنگرهای دشمن، در میان شکاف کوه، برکه‌ای پرآب قرار دارد که با درختان کوتاه پوشیده شده است. مدتهاست که آب قمقمه‌ها تمام شده و تشنگی سخت آزارمان می‌دهد. وضعیت مجروحان نیز خوب نیست؛ بعضی‌ها از شدت تشنگی بی‌حال شده‌اند. کاش می‌شد به آن جا برویم و آب بیاوریم! اما اکنون وظیفه‌ی دیگری داریم: ماندن و زیرنظر گرفتن حرکات دشمن.



ساعت ۵ بعدازظهر

مدّت هاست که به دنبال فرصتی برای نماز خواندن هستیم. فرمانده می گوید: چون وقت نماز رو به پایان است و ممکن نیست به این زودی ها، به آب برسیم، همین جا، به جای وضو تیمّم می کنیم و نماز می خوانیم. برای تیمّم تنها به خاک پاک نیاز داریم؛ چیزی که دور و بر ما به فراوانی یافت می شود. تیمّم می کنیم. یکی یکی و به نوبت در همان سنگرهای کوچک نماز ظهر و عصر را می خوانیم.

ساعت ۶ بعدازظهر

با نیروی بیشتری پیش روی می کنیم.
دوباره آتش گلوله های دشمن شدت گرفته است.
ما نیز بر سر دشمن آتش می ریزیم.
فاصله ی ما از سنگرهای دشمن لحظه به لحظه کمتر می شود.

غروب

دیگر به سنگرها رسیده ایم.
اثری از نیروهای دشمن نیست.
آن ها یا کشته و زخمی و یا فراری شده اند.



منطقه آرام است.

در مقابل ما، باد، سبک بال روی ساقه های کوتاه و کم پشت علف ها کشیده می شود و
آن ها را خم می کند.
آن برکه، دیگر به ما خیلی نزدیک است.
از این پس، علف زار شروع می شود؛ جایی زیبا، پر از علف های سبز و لاله های وحشی!
آسمان، در پشت سر، یک لایه ی نازک از ابر دارد.
نور خورشید در افق، آرام آرام به سرخی می زند.



● چگونه رزمندگان اسلام حتی در زمان درگیری با دشمن، عبادت خدا را فراموش
نمی کردند؟
● به جز زمان درگیری با دشمن و نبودن آب، در چه مواردی به جای وضو گرفتن باید
تیمم کرد؟



● من می توانم به هنگام نیاز، به جای وضو گرفتن تیمم کنم.
برای تیمم، لازم است ...



آرام و بی صدا خود را از تنه‌ی من بالا می‌کشید. صدای جوجه‌ها که تازه سر از تخم در آورده بودند، اشتها'یش را بیشتر می‌کرد.
آن قدر هیجان زده بودم که احساس می‌کردم تمام ریشه‌هایم خشکیده و دیگر برگ سبزی بر شاخه‌هایم نمانده است. خدا خدا می‌کردم مادرِ جوجه‌ها زودتر بیاید. شاخه‌هایم را کمی تکان دادم تا شاید آن حیوان بدجنس بیفتد اما این کار برای جوجه‌ها خطر بیشتری داشت.
سخت نگران بودم. خدایا، چه می‌شد کرد؟

●
بالاخره مادر جوجه‌ها آمد؛ خسته و بی‌حال، با اندکی غذا بر منقار. هنوز به لانه نرسیده، خطر را احساس کرد؛ غذا را رها کرد و به سراغ جوجه‌هایش رفت. جوجه‌ها متوجه خطر شده بودند اما کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند کاری کنند.
پرنده از من فاصله گرفت؛ پنجه‌هایش را تیز کرد و به مار حمله‌ور شد اما او بدون ترس، به خزیدن ادامه داد.

پرنده دوباره حمله کرد اما باز هم مار پس از توقّفی کوتاه حرکت کرد.
و دوباره ...
و باز هم ...

●
مادر جوجه‌ها تا لانه فاصله‌ی زیادی داشت. جوجه‌ها در خطر بودند و دیگر از دست مادر کاری بر نمی‌آمد.
پرنده‌ی بی‌چاره فرصت زیادی نداشت.
من طاقت دیدن این منظره را نداشتم.

●
ناگهان شاخه‌هایم به نرمی لرزید.
نسیم خُنک لابه‌لای برگ‌هایم پیچید و با صدایی لطیف و آرام گفت: «صاحبِ باغ ... آن مرد بزرگ ... آن مردِ مهربان ... او ... آن جاست.»
پرنده با شنیدن این صدا ناگهان جوجه‌هایش را رها کرد و به سرعت دور شد. رفت تا از صاحبِ مهربانِ باغ یاری بخواهد.
من ماندم و جوجه‌های بی‌پناه و مار گرسنه‌ای که هر لحظه به لانه‌ی پرنده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.





— : «خدا یا کمکشان کن!»



پس از مدّتی کوتاه ...

صاحب باغ کسی را فرستاد تا به فریادمان برسد.

او به مار حمله کرد و جوجه‌ها را نجات داد؛

پرنده آرام شد.

شاخه‌هایمان جانی دوباره گرفتند.

مردی که از طرف صاحب باغ به کمک جوجه‌ها آمده بود، با لبخندی از سرِ رضایت

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. چوب‌دستی‌اش را کنار گذاشت؛ به تنه‌ی من تکیه داد و زیر

لب چیزهایی گفت.

نسیم دوباره به نرمی لابه‌لای شاخه‌هایمان به حرکت درآمد و به آرامی گفت: «خدای من!

مولایمان، حضرت امام رضا، چه به موقع، از این مرد خواست تا به پرنده، کمک کند!»

پرنده همراه نسیم، لابه‌لای برگ‌هایمان پر می‌زد و با شادی زمزمه می‌کرد: صاحب این

باغ، امامی مهربان است، او ...



اکنون سالیان سال است که من این جا هستم. آن جوجه‌ها بزرگ شده و رفته‌اند و

حتّی جوجه‌های آن‌ها نیز ...

هنوز هم پرنده‌های زیادی بر شاخه‌هایمان لانه دارند اما دیگر هیچ ماری به سراغ جوجه‌ها

نمی‌آید.



● ... وقتی آن همه پرنده را روی گنبد حرم امام رضا — علیه السّلام —

می‌بینم، دوست دارم ...



● من می‌توانم داستان را از زبان شخص دیگری بنویسم پس، داستان

خودم را این‌گونه شروع می‌کنم ...



حضرت امام رضا - علیه السلام - در مدینه به دنیا آمد و بیشتر زندگانی خود را در آن شهر گذراند. مأمون، خلیفه^۱ عباسی، برای این که حضرت امام رضا - علیه السلام - را از مردم دور کند، از او خواست تا از مدینه به خراسان برود. هم‌چنین از آن حضرت خواست تا حکومت را بپذیرد اما امام که از حیلۀ مأمون آگاه بود، پیشنهاد او را رد کرد. سرانجام، مأمون امام را مجبور کرد و امام، فقط مقام جانشینی او را پذیرفت. امام رضا - علیه السلام - در این دوران در حکومت ظالمانه‌ی مأمون دخالتی نکرد و فقط به هدایت مردم پرداخت. او، آن قدر مورد توجه و علاقه‌ی مردم قرار گرفت که مأمون احساس خطر کرد و او را به شهادت رساند.

مردم، حضرت رضا - علیه السلام - را با احترام فراوان در خراسان به خاک سپردند. از آن پس، شهر مشهد^۲ و حرم باشکوه امام رضا زیارتگاه مسلمانان جهان شد.



کاش ...

می‌دویدم روز و شب در دشت‌ها
می‌دویدم تا که می‌دیدم تو را
می‌کشیدی دست خود را بر سرم
دوست بودی با من و با خواهرم
دوست با یک بچه آهو بوده‌ای
توی صحرا ضامن او بوده‌ای!
بچه آهوئی که تنها مانده است
در میان دشت و صحرا مانده است
دوست شو با من، مرا هم ناز کن
با دو دست مهربانت باز کن

کاش من یک بچه آهو می‌شدم
توی کوه و دشت و صحرا روز و شب
کاش روزی می‌نشستی پیش من
شاد می‌کردی مرا با خنده‌ات
چون که روزی مادرم می‌گفت: تو
خوش به حال بچه آهوئی که تو
پس بیا من بچه آهو می‌شوم
بچه آهوئی که تنها و غریب
روز و شب در انتظارم، پس بیا
بند غم را از دو پای کوچکم

سروده‌ی افسانه شعبان‌نژاد

۱. خلیفه: جانشین و حاکم

۲. مشهد: محل شهادت (و نام شهری است در استان خراسان که حرم امام رضا - علیه السلام - در آن قرار دارد).

